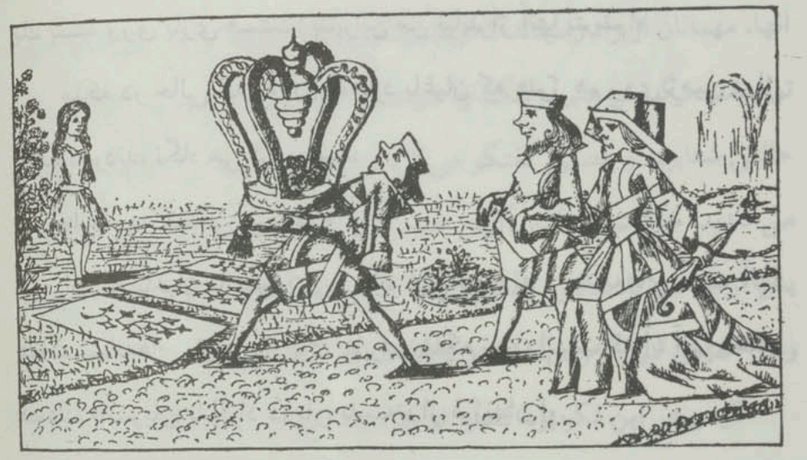

«این دستور بی‌معنی است!» و ملکه ساکت شد.

پادشاه، دست ملکه را گرفت و با حالت محجوبانه‌ای گفت:

«عزیزم، فراموش نکن که او کودکی بیش نیست!»

ملکه با عصبانیت از او روی برگرداند و به پیشکارش گفت:

«آنها را پشت و رو کن!»

پیشکار با دقت فراوان و به کمك یکی از پاهایش، دستور را انجام داد.

ملکه با صدائی مرتعش و رسا گفت:

«برخیزید!»

و آن سه مرد باغبان بی‌درنگ روی پای خود جستی زدند و در برابر پادشاه و ملکه و فرزندان خاندان سلطنتی و دیگر افراد گروه، سر تعظیم فرود آوردند.

ملکه فریاد کشید:

«خبردار بایستید! از دست شما دچار سردرد شدم.» و سپس نگاهی به درخت گل‌سرخ انداخت و پرسید:

«در اینجا چه کار می کردید؟»

دو، با لحن متواضعانه‌ای پاسخ داد:

«علیاحضرت، ما سعی کردیم...»